

راه هژمونی بر جهان؛

منطق امپریالیسم در دوران جهانی شدن

نویسنده: آندریاس مالم

برگردان: رضا چیت ساز

اشاره:

جنگ ائتلاف آمریکا علیه عراق را در یک چشم انداز درازمدت، چگونه باید فهمید؟ جنگ های امپریالیستی در دوره ی جهانی شدن، تناقضی تاریخی را می مانند. هم زمان که قدرت دولت های ملی، توسط جهانی شدن هر چه بیش تر کاهش می یابد و منافع سرمایه به شکل فزاینده ای فرامنطقه ای عمل می کند، قدرت رهبر در قلب سرمایه داری، درگیر جنگ استعمارگراییه ی کلاسیک با کشورهای حاشیه است. با نظریه های رایج درباره ی امپریالیسم، نمی توان سیاست اشغال گرایانه ی آمریکا را فهمید. چپ را نواندیشی باید. در این نوشته آندریاس مالم (Andreas Malm) تلاش می کند با کمک گیری از اندیشه های آنتونیو گرامشی (Antonio Gramsci) درباره ی نظریه ی هژمونی -نظریه ای که گرامشی در سلول زندان به تکوین آن پرداخت - امپریالیسم امروزی را بفهمد.

جنگ به پایان رسیده است. جنگ تازه آغاز شده است و این جنگ، نمایان گر گذار به دوره ای نوین در تاریخ است. دوره ای که در آن امپریالیسم دیگر باره مُهر خود را بر جهان می کوبد. امپریالیسم که در محفل های بسیار به عنوان پدیده ای پیشین و از میان رفته تلقی می شد، از طریق جنگ بازگشتی خشونت بار کرده است. به یک باره امپریالیسم وارد بالاترین مرحله ی تاریخی ی خود شده است. در نوشتار و نظریه های خود، که در برخی موارد بیش از یک سده از عمرشان می گذرد: چپ، گیج و مَنگ، کورمال به جست و جو مشغول است.

به دیگر سخن؛ چپ را آماده گی و آرایش لازم برای درک جهانی که از ویرانه های عراق برمی خیزد نیست. دیرگاهی است که چپ درباره ی امپریالیسم نواندیشی نکرده است. گرچه هستند مارکسیست هایی که سرسختانه مفهوم امپریالیسم را چسبیده اند. از این دسته اند حلقه ی پیرامون نشریه ی «بازنگری ی ماهانه»، (Monthly Review)، که زادگاه موج پیشین نظریه های امپریالیسم در سال های جنگ ویتنام بود. از این گروه امروزه فریاد پیروزمندانه و نیمه بدجنسانه ی: «نگفتیم؟ دیدید که امپریالیسم نمرده است؟» شنیده می شود. هم از این رو بود که جان بِلَمی فاستر، (John Bellamy Foster)، در شماره ی نوامبر سال گذشته ی نشریه ی نام برده ادعا می کند که گرایش های فزاینده ای -چه درون چپ و چه راست- مشغول بازکشف امپریالیسم هستند. در مقاله ای درباره ی پیشینه ی مفهوم امپریالیسم، فاستر به درستی بر نبود این مفهوم در باروری ی ایده های مارکسیستی در دهه ی ۹۰، انگشت می گذارد. برای تحلیل جهان، آن گونه که خود را در دهه ی ۹۰ به نمایش می گذاشت، مارکسیست ها از این مفهوم استفاده نمی کردند.

مفهومی که در دهه ی ۹۰ در سدر نواندیشی ی چپ قرار گرفت، جهانی شدن بود. گفته می شد که امپریالیسم مرده است و هنگامه ی جهانی شدن است؛ و جهانی شدن را دیگرگونه منطقی است. نواندیش ترین و پرنفوذترین مارکسیست های پایان هزاره ی پیشین، میشل هارت (Michel Hardt) و آنتونیو نگری (Antonio Negri) از همه گان در این سو پیش تر رفتند. نقطه ی آغازین این دو نظریه پرداز، سنگ قبری بر فراز لاشه ی امپریالیسم بود؛ چرا که امپریالیسم با جنگ ویتنام از میان رفته بود. به باور این دو در کتاب «امپراتوری»: «نه آمریکا و نه هیچ دولت ملی ی دیگری، توانایی ی مرکزیت طرحی امپریالیستی را ندارد». یا چندی پیش در مصاحبه با روزنامه ی «اخبار روز»،* (Dagens Nyheter) هارت می گوید که: «اراده ی قدرت حتی پرنفوذترین دولت های ملی نیز رو به کاهش است». این ریش خند تلخ تاریخ است که برگردان سوئدی ی کتاب «امپراتور» در ماه مه امسال، یک ماه پس از آن که جرج دبلیو بوش، شلوار این دو نویسنده را پایین کشیده است، انتشار می یابد. هم زمان که قدرت آمریکا از هر زمان دیگری بیش تر است و با غرور هرچه بیش تر خود را به رخ می کشد، این دو نظریه پرداز سرود مرگ آن را سر داده اند. بدیهی است که ما با یک رؤیا رودرروایم. آن چه ما کمبود داریم یک نظریه ی امپریالیسم برای دوران ما است. چپ را آغازی دگر باید.

ضرورت یک تعریف

در شماره ی پیشین فصل نامه ی «اتاق سرخ»، (Röda Rummet) مقاله ای در این راستا به قلم کلاودیو کاتز، (Claudio Katz)

اقتصاددان آرژانتینی، تحت عنوان «حاکمیت بر جهان در دوران ما» انتشار یافت. اما در این مقاله جست و جو به دنبال پایه ی یک نظریه ی امپریالیسم، یعنی تعریفی تحلیل گرا از امپریالیسم، تلاشی است بیهوده. قصد استفاده از این واژه چیست؟ نخستین موردی که باید مشخص شود این است.

امپریالیسم را می توان، به عنوان پیش نهاد، در سه مرحله تعریف کرد:

۱. یک جنگ یا دخالت نظامی در حال انجام است.

۲. این جنگ یا دخالت نظامی توسط یک یا چند دولت ملی انجام می شود.

۳. عامل فعالیت های نظامی، منافع سرمایه داری است؛ دلایل واقعی ی جنگ، اقتصادی هستند. این مسئله به ویژه شامل منابعی است که در حاشیه ی سرمایه داری موجوداند.

این تعریف، تعریفی است مارکسیستی و آن چه آن را مارکسیستی می کند، بخش سوم تعریف است. همان گونه که جان یلمی فاستر اشاره می کند، تحلیل گرایان بورژوا - به عنوان مثال جنگ جویان آمریکایی که در کارگاه های تولید ایده نولوژی و نشریات معتبر، با صراحت امپریالیسم کشورشان را می ستایند- از مفهوم امپریالیسم می توانند استفاده کنند، اما تنها مادامی که این مفهوم معنایی مطلقا سیاسی داشته باشد. برای آن ها امپریالیسم ساختمانی تمدن گرایانه است. اگر این تحلیل گرایان اعتراف کنند که موتور واقعی ی شرکت های نظامی، انباشت سرمایه است، این توهم در هم فرو می ریزد. آن گاه که مفهوم امپریالیسم از پویایی ی (dynamism) اقتصادی استنتاج می شود و در مفاهیمی مانند سود و استثمار ریشه می دواند است، که نظریه رادیکال و بُرا می شود.

بنا به این نظر، هسته ی امپریالیسم فعالیت های نظامی است. این مسئله به خوبی با پیش زمینه ی تاریخی ای که به زایش مفهوم امپریالیسم منجر شد، هم خوانی دارد. در پایان سده ی ۱۹، دولت های سرمایه داری ی پیش رفته تصمیم گرفتند که مستعمره های خویش را به اشغال کامل درآورند. اگر تا آن زمان تنها سواحل این کشورها اشغال شده بود، از این پس تمامی ی کشور به اشغال در می آمد. آفریقا و آسیا به مناطقی که حسودانه تحت نظر بود، تقسیم شدند. سلطه بر مستعمره ها هم از درون و هم از بیرون تشدید شد. بدین سان بود که کنترل غیر مستقیم پیشین، با ابزار نظامی، به کنترل مستقیم فرارویید. این دگرگونی ی کیفی بود که زایش مفهومی نوین را ضروری می کرد. در این زمان بود که «امپریالیسم» به عنوان یک مفهوم از زبان هر تحلیل گرا شنیده می شد و نظریه پردازی آغاز گشت. امپریالیسم بالاترین گشایش خود را هنگامی داشت که رقابت میان قدرت های مختلف امپریالیستی که خواهان به دست آوردن مستعمره های یک دیگر بودند، تشدید شده، و در نهایت به جنگ جهانی ی اول منجر شد. نزدیکی ی و در نهایت خود این جنگ این چنین ویران گر بود که کائوتسکی، لوکسمبورگ، بوخارین و لنین را به تدوین نوشتار خود واداشت. همه ی این نوشتار موقعیتی را توصیف می کردند که هر سه مرحله ی تعریف امپریالیسم را در بر داشت. این نوشته ها در توضیحات و طرح های خود متفاوت بودند، اما در این که چه پدیده ای را بررسی می کردند توهمی وجود نداشت: درگیری ی ملت های سرمایه داری در جنگ و اشغال.

تبدیل پول به اسلحه

معنای این مسئله این است که از «امپریالیسم» تنها باید در معرفی ی دوره هایی که فعالیت های نظامی در مرکزیت قرار دارند استفاده کرد. کلاودیو کاتز اشتباه همه گیری را که در نظریه های اخیر امپریالیسم معمول است مرتکب می شود. کاتز مفهوم امپریالیسم را مملو از بسیاری چیزهای دیگر می کند. وی از «تقسیم نابرابر دارایی در دنیا» به عنوان ویژه گی ی اصلی ی امپریالیسم نام می برد. «تقسیم نابرابر»ی که در «تشدید فقری که پیشاپیش افراطی است» و قراردادهای بازرگانی ی آزاد تحمیل شده به آمریکای لاتین، تجلی می یابد. هری ماگدوف (Harry Magdoff) نیز به عنوان شاخص ترین نظریه پرداز امپریالیسم مکتب «بازنگری ی ماهانه» در دهه ی ۷۰، اثر اصلی ی خود درباره ی سرمایه گذاری ی مستقیم شرکت ها، که در آن رشد این سرمایه گذاری ها را در خود یک امپریالیسم می داند، به همین گونه بی در و پیکر بر این مفهوم استوار می کند. هر چه در سده ی ۲۰م پیش تر می رویم، به نظر می رسد که مارکسیست ها هر چه بیش تر، از مفهوم «امپریالیسم» تنها روابط خالص اقتصادی را درک می کنند - روابط پولی ای که در آن ها اسلحه هیچ گونه دخالتی ندارد. اما استفاده از این مفهوم به این شکل، نادرست است. اگر از این مفهوم به عنوان برجسیبی برای همه ی روابط نابرابر در اقتصاد جهانی استفاده کنیم، امپریالیسم به عنوان مفهوم، معنای ویژه ی خود را از دست خواهد داد.

ارزش استفاده ی مفهوم امپریالیسم در این است که بررسی و تحلیل دوران معینی در تاریخ سرمایه داری و یا روابط معینی در یک دوره ی خاص را، که ویژه گی های مشخص آن ها، این دوران و یا شرایط را از دوران و شرایط دیگر تفکیک می کند، ممکن می سازد. هر مفهومی را در هر ساختمان علمی تا حد ممکن باید تیز و بُرا کرد؛ و این امر به ویژه در مورد ساختمانی که هدف آن فهم رشد سرمایه داری و چهره بندی ی (configuration) امواج درازمدت آن است، معنا دارد. اگر امپریالیسم به معنای «سلطه ی برخی کشورهای سرمایه دار بر دیگر کشورها»، حال هر گونه سلطه ای باشد؛ چه از طریق جنگ و چه از طریق قراردادهای بازرگانی ی آزاد، فهمیده شود، می توان این مفهوم را به هر دوره ی تاریخی ی سرمایه داری نسبت داد. چرا که تاریخ سرمایه داری مملو است از این گونه روابط سلطه گرا. در این صورت مفهوم مورد نظر ما آن چنان مملو از محتوا می گردد، که واژه ای کاملا پوچ بر جا می ماند. با این کار فهم تاریخی نه تنها ساده تر، که سخت تر می شود. ایستگاه نهایی ی این چنین گشاده گرایی از مفهوم امپریالیسم، نظریه ی نظام جهانی ی (Worldsystem Theory) ایمانوئل والرشتاین (Immanuel Wallerstein) است. بنا به این نظر، سلطه ی مرکز بر حاشیه از سده ی ۱۶م به این سو

اساساً یکسان است. ضعف این نظر دقیقاً فلج و ایستا بودن آن است و این که توان توضیح نوسان های رشد سرمایه داری را ندارد. شکاف میان شمال و جنوب، سرمایه گذاری های مستقیم، بازرگانی ی آزاد -هیچ کدام از این ها امپریالیسم نیستند. برای این پدیده ها واژه های دیگر موجود است. «تبادل نابرابر»، «وابسته گی» و «جهانی شدن» از آن دسته مفاهیمی هستند که می توان از آن ها برای تحلیل روابط نابرابر بدون جنگ و اشغال استفاده کرد. مفاهیم دیگری نیز هست. هر چه مفاهیم بررسی ی مارکسیستی ی تاریخ سرمایه داری، دقیق تر و شفاف تر باشند، از بُرایی ی بالاتری برخوردار خواهند بود.

بنابراین امپریالیسم مفهومی است که آن گاه که جنگ یا اشغال جای گزین کارکرد «عادی» ی سرمایه داری می شود، فعلیت می یابد. هنگامی که سرمایه داری به شیوه های فراققتصادی روی می آورد، آن گاه که پول به اسلحه تبدیل می شود و دستی که ماشه را می فشارد دولت ملی است؛ آنک وارد امپریالیسم شده ایم.

جهانی شدن و امپریالیسم

از آغاز دهه ی ۹۰ به این سو، همان گونه که بسیاری ادعا کرده اند، جهانی شدن، ویژه گی ی رشد سرمایه داری به سوی تکامل خود بوده است. اما حداقل از یک جنبه جهانی شدن در دهه ی ۹۰ سرابی بیش نبود. تعداد اختلافات نظامی در سراسر جهان در تمام دهه کاهش یافت و دوره ای تنش زدا جای گزین جنگ سرد شد. هم از این رو بود که درکی عمومی؛ درکی بیمار از سرمستی ی پیروزی ی سرمایه داری، رایج شد. بنا به این درک، جنگ میان دولت های ملی؛ نژادی رو به انقراض بود. از این پس اگر جنگی نیز رخ می داد، جنگ های منطقه ای بود که برپایه ی گرایش های گوناگون قومی یا مذهبی استوار بود. نظریه پردازان جهانی شدن در طیف چپ -از جمله هارت و نگری- با این پیش بینی هم آوا گشتند. با خواباندن دولت ملی در بستر مرگ توسط جهانی شدن نولیبرالیسم، جنگ نیز آن گونه که شناخته شده بود، نابود می شد. مرگ امپریالیسم، در این پیش گویی نهفته بود.

و اینک؛ جنگ علیه عراق. یک دولت ملی ی مستقل به دولت ملی ی مستقل دیگری حمله کرده و آن را به اشغال درآورده است. جنگ دوباره برخاسته است و در ماهیت خود امپریالیستی است. می بینیم که جنگ میان ملت ها نابود نشده است و جهانی شدن جای گزین امپریالیسم نیست. این همه سرابی بیش نبود. برعکس، جنگ عراق نشان داد که امپریالیسم و جهانی شدن کاملاً با یک دیگر سازگارند.

البته این بدین معنا نیست که میان جهانی شدن و امپریالیسم تضاد تحلیلی موجود نیست. جهانی شدن را می توان به عنوان روندی تعریف کرد که در آن فعالیت های فرامرزی ی اقتصادی آن چنان افزایش می یابند که اقتصادهای ملی، جای گاه خود را به مثابه فضای جغرافیایی ی انباشت سرمایه و واحدهای اولیه ی اقتصاد جهانی از دست می دهند. طی دهه ی ۹۰ این روند واقعا رخ داده و با شدت تمام در حال تداوم است. این روند را می توان در اشکال مختلف -از جریان مالیه ها گرفته تا زنجیره های تولید که سرتاسر جهان را پوشانده اند- مشاهده کرد. جهانی شدن، اهمیت دولت ملی را نیز، تا تلاشی ی جای گاه آن به عنوان فاعل اقتصادی-سیاسی کاهش می دهد.

در جهانی شدن، دولت ملی تحلیل می رود. در امپریالیسم دولت ملی سوار بر اسب خود مستقیماً وارد دشمن می شود؛ جنگ های امپریالیستی را، دولت ملی سردار است. جهانی شدن، قدرت اقتصادی را از دولت های ملی می گیرد، حال آن که در امپریالیسم دولت ملی، عامل منافع اقتصادی است و دارای بالاترین قدرت ها؛ قدرت کشتار توده ای. جهانی شدن، دولت ملی را تضعیف و منحل می کند؛ امپریالیسم دولت های ملی را مجهز و (برخی از) آن ها را تقویت می کند. ویژه گی ی این یکی فرامنطقه ای بودن است؛ آن دیگری کاملاً منطقه گرا است. روشن است که ما در این جا با یک تضاد رودرروایم.

در تاریخ سرمایه داری اما این تضاد، استثنایی نیست. در گلچین «مادی گرایی ی تاریخی و جهانی شدن».

(Historical Materialism and Globalization) چندین نویسنده به تنش میان منطق خالص سرمایه داری و منطقه گرایی ی دولت ملی پرداخته اند. ویژه گی ی شیوه ی تولید بورژوازی، استثمار بدون خشونت است؛ استثماری که با کمک کارسازهای (mechanism) خالص اقتصادی عمل می کند. آن جا که برای اداره ی رعیت خانه زاد دوران فئودالیسم، به دستگاه خشونتی نیاز بود؛ برای آن که کارگر بدون مالکیت، نیروی کار خود را بفروشد، شلاق را نیازی نیست. برای زنده ماندن، کارگر باید نیروی کار خود را بفروشد. سرمایه داری در تمامیت پیکره ی خود، از بطن این رابطه ی بنیادین برمی خیزد. اما دولت ملی چه؟ آیا در خود منطق سرمایه داری چیزی هست که بود دستگاهی متشکل از واحدهای منطقه ای ی سیاسی را ضروری کند؟ پاسخ نویسنده گان گلچین به این پرسش، منفی است. دولت ملی برآمده از سرمایه داری نیست. دولت ملی در پایان قرون وسطی، از بطن اختلافات اقتصادی و سیاسی ای که هیچ رابطه ای با شیوه ی تولید بورژوازی نداشتند، برخاست. تقسیم نظام جهانی به دولت های ملی نتیجه ی رابطه ی سرمایه نیست؛ بلکه برعکس -از آن جایی که رابطه ی سرمایه وابسته به مرزهای ملی نیست- میان آن و دولت ملی ی محدود به مرزهای جغرافیایی، تضادی تحلیلی موجود است. با این همه سرمایه داری توسط یک روند مشخص تاریخی، که بیش تر توسط تصادفات پیش رفته است تا یک قانون مندی، دولت ملی را از نسل های پیشین به ارث برد. به مرور زمان این ارثیه به عنصری از سرمایه داری تبدیل شده است. همان گونه که هانس لاشیر (Hannes Lacher) می گوید، دولت ملی در شیوه ی تولید بورژوازی، درونی شده است.

رابطه ی جهانی شدن و امپریالیسم نیز، بخشاً به همین شکل است. امپریالیسم، که ۱۸۷۰ پدیدار شد، بر جهانی شدن تقدم دارد و با منطقه گرایی ی آن در تضاد است. با این حال امپریالیسم با بازگشت خود درون جهانی شدن جای گرفته است. از دید تاریخی و تحلیلی،

امپریالیسم عنصری بیگانه است که در پیکر جهانی شدن نهادینه شده است. اما این عنصر چگونه در آن جا جای گرفته است؟ کارسازها و پیوندهای علت و معلول رابطه‌ی میان این دو چگونه عمل می‌کنند؟
وظیفه‌ی چپ در پی ریزی‌ی یک نظریه‌ی امپریالیسم در دوران ما، بررسی‌ی پیوند میان امپریالیسم و جهانی شدن است. هر دو هم زمان کار می‌کنند. این چگونه ممکن است؟ این پیوند چه شکلی است؟

الگوها

اما در وحله‌ی نخست برای فهمیدن امپریالیسم پشت جنگ علیه عراق، باید چهره بندی‌ی آن را شناخت: این که چگونه ساخته شده است و رابطه‌ی درونی‌ی عناصر سازنده‌ی آن کدام است. برای این کار چپ می‌تواند از میان الگوهای روابط امپریالیستی، که نظریه پردازان کلاسیک ساخته و پرداخته اند، گزین کند. کلاودیو کاتز به درستی سه شاه‌الگوی کلاسیک را از هم تفکیک می‌کند:

۱. رقابت میان امپریالیستی‌ی لنین: خط فکری‌ی اصلی‌ی نظریه‌ی لنین این است که سرمایه‌های انحصاری‌ی گوناگون در دستگاه‌های دولتی‌ی کشورهای خویش ذوب می‌شوند. پس از آن، این دو شکار به دنبال مستعمره‌های در برگیرنده‌ی بازار و مواد خام هر چه فزاینده تر را، آغاز می‌کنند. میان سرمایه‌های انحصاری‌ی گوناگون رقابت است، و رقابت در گوهره‌ی خود شرایطی است ناپایدار. آنی که امروز ضعیف است، دیگر روز قدرت‌مند است. هرگاه یک سرمایه‌ی انحصاری قوی تر شود، خواهان به دست آوردن مستعمره‌های بزرگ‌تری می‌گردد، تا نیازهای فزاینده‌ی خود را برآورده کند. اما از آن جایی که تمامی‌ی زمین به صورت مستعمره‌های اشغال شده تقسیم شده‌اند، هیچ ملت (nation) سرمایه‌داری‌ی پیش‌رفته‌ای نمی‌تواند بدون تجاوز به گستره‌ی دیگری، دامنه‌ی خویش را گسترش دهد. بنابراین، رشد نابرابر و رقابت میان قدرت‌های امپریالیستی، دیر یا زود منجر به این خواهد شد که یکی از طرفین تلاش کند که منطقه‌ی تحت اختیار دیگری را اشغال کند. نتیجه‌ی اجباری، جنگ تقسیم، میان قدرت‌های امپریالیستی است. در جنگ جهانی‌ی اول فرانسه، انگلیس، آلمان و دیگر کشورهای سرمایه‌داری‌ی پیش‌رفته، برای به دست آوردن سهمیه‌ی هر چه بیشتری از گنجینه‌های غیر اروپایی، به جنگ با یک دیگر پرداختند. جنگ جهانی‌ی اول برای لنین، نمونه‌ی بارز جنگ امپریالیستی است.

۲. ماورای امپریالیسم (ultraimperialism) کائوتسکی: بنا به این الگو، سرمایه‌های ملی‌ی مختلف در یک سرمایه‌ی فرامری ادغام شده‌اند. به جای رقابت میان دولت‌های ملی، دولت‌های سرمایه‌داری‌ی پیش‌رفته هم ترازند و در ائتلاف با یک دیگر به استثمار باقی‌ی جهان می‌پردازند. درون این ائتلاف، عمدتاً اختلاف و یا سلسله‌مراتب وجود ندارد. در این استثمار برادروار هیچ ملتی فرادست ملت دیگری نیست. بنابراین، پایه‌ی این سیاست مشترک، تمرکز سرمایه‌ی فراملی است.

۳. ابرامپریالیسم (superimperialism): در این جا یک دولت سرمایه‌داری‌ی پیش‌رفته، از دیگر دولت‌ها آن چنان پیشی گرفته و فراتر است، که می‌تواند آنان را نیز همانند کشورهای در حال رشد استثمار کند. دولت‌های سرمایه‌داری‌ی پیش از این جلودار میدان بودند، تحت آن چنان سلطه‌ای قرار می‌گیرند که اساساً با سلطه‌ای که در کشورهای مستعمره اعمال می‌شود، تفاوتی ندارد.

این سه الگوهای کلاسیکی هستند، که برای شناخت چهره‌بندی‌ی امپریالیسم در دسترس موجوداند. در انتخاب میان این الگوها، در وحله‌ی اول باید از دو معیار استفاده کرد:

۱. آیا الگوی مورد نظر توانایی‌ی توضیح پیوند میان امپریالیسم و جهانی شدن را دارد؟
۲. آیا الگوی ما، با روابط واقعی‌ی میان دولت‌های سرمایه‌داری‌ی پیش‌رفته، آن‌گونه که خود را در جنگ علیه عراق نشان داد، هم خوانی دارد؟

لنین مُرده است

کلاودیو کاتز (دیگر باره به درستی) درمی‌یابد که هیچ کدام از الگوهای کلاسیک «توان تشریح شرایط موجود را ندارند». لنین به سرعت کنار گذاشته می‌شود. تصور وی از سرمایه‌های انحصاری‌ای که در سنگر دولت‌های خویش پناه می‌گیرند، کهنه شده است؛ چرا که این تصور با جهانی شدن هم‌خوانی ندارد. کلیت نظر لنین بر این فرض استوار است که ملت مرز و شکل انباشت سرمایه است. هم از این روست که بلوک‌های بسته‌ی ساخته شده از آمیزه‌ی سرمایه‌های انحصاری و دولت‌ها در صحنه‌ی جهان پدیدار شده و با یک دیگر به جنگ می‌پردازند. بدین ترتیب تنها راه نجات لنین - این نتیجه از استدلال‌های خود کاتز بر می‌آید- نفی هستی‌ی جهانی شدن است. گر چه بخشی از چپ در دهه‌ی گذشته به سرعت در این بُن بست گرفتار آمده، اما در این جا فرصت بررسی‌ی این خطا نیست. در این جا تنها می‌توان به این اشاره کرد که بلوک‌های ملی، که شالوده‌ی فرضیه‌ی لنین را تشکیل می‌دهند، توسط جهانی شدن در حال انحلال‌اند، و به همین خاطر الگوی وی با معیار یکم خوانایی ندارد. نتیجه‌ی منفی‌ی مقایسه‌ی این الگو با معیار دوم به مراتب فاحش‌تر

است. جنگ میان دولت های سرمایه داری ی پیش رفته ناممکن است. بین آمریکا، ژاپن و اتحادیه ی اروپا صلحی پایدار برقرار است. جنگ علیه عراق هیچ ربطی با جنگ های تقسیم، آن گونه که لنین در برابر خود می دید، ندارد. از این روست که کاتز، در جمله ای که تنها در پایان نوشته ی کوتاه نشده ی وی موجود است، رد لنین را چنین جمع بندی می کند:

«اگر واضح است که چهره بندی ی امپریالیستی از سوی کشتارهای جنگی ی رده بندی شده (systematic) تغذیه می گردد، روشن است که این کشتارها در حاشیه رخ می دهند. (و نه در میدان های نبرد در خاور فرانسه، اشاره ی من) افزایش این اختلافات به جنگ های میان امپریالیستی منجر نمی گردد و عامل این دگرگونی جهانی شدن است؛ پدیده ای که الگوی قدیمی ی رقابت میان امپریالیستی توان دیدن یا توضیح آن را ندارد.»

معنای این مسئله باید برای شیوه ی نگرش چپ به نظریه ی امپریالیسم، دگرگون کننده باشد. چهره ای که در درازنای سده ی بیستم، بیش از هر کس دیگر مرتبط به امپریالیسم شناخته می شد و پایه گذار این مفهوم خوانده می شد -از کلارته** (Clarté) و یان میردال*** (Jan Myrdal) گرفته تا «بازنگری ی ماهانه» و سمیر امین- و به عنوان تایید کننده و الهام گر چپ عمل می کرد، دیگر سخنی برای گفتن ندارد. لنین مُرده است. هستند البته هنوز فعالان چپی که در این روزهای نویداری ی ضد امپریالیسم، به گونه ای واکنش وار به محض به میان آمدن صحبت از امپریالیسم، از لنین یاد می کنند و چیزی در این مایه می گویند: «هنوز حق با لنین است». چنین، اما نیست. بدیهی است که این بدین معنا نیست که رقابت میان سرمایه های ملی ی گوناگون از میان رفته و یا این که در این بازی، دولت های ملی در پیش بردن سرمایه های خود، تلاش نمی ورزند. همان گونه که رابرت برنر (Robert Brenner) در دو اثر خود، که از مطرح ترین نوشتار مارکسیستی ی سال های پسین هستند، نشان داده است، این رقابت کماکان پابرجا است. اما اختلاف تعیین کننده این است که رقابت به سطح خالص اقتصادی تقلیل یافته است و توسط پول اِعمال می شود و نه اسلحه. ستون فقرات «امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله ی سرمایه داری» لنین، درست این مسئله است که رقابت میان امپریالیستی، زاینده ی جنگ تقسیم است. تمام هدف وی این بود که ثابت کند که جنگ جهانی ی اول، پی آمد ضروری ی خود سرمایه داری است و اگر نظام به زیست خود ادامه دهد، این گونه جنگ ها همیشه باز خواهند گشت. هم از این روست که نوشته ی وی به بایگانی تعلق دارد.

ماورای امپریالیسم کائوتسکی نیز کنار می رود. دلیل اصلی ی کاتز این است که تمرکز سرمایه ی فراملی به آن حدی که کائوتسکی می پنداشت نرسیده است؛ هویت ملی ی سرمایه از میان نرفته و هنوز سرمایه ی جهانی ی یک دستی، برنخواسته است. مشکل اصلی اما این نیست که کائوتسکی تمرکز سرمایه را اغراق می کند. بلکه مشکل این است که امپریالیسم امروز، چهره ی تجمع هم تراز ی که در آن دولت های سرمایه داری ی گوناگون، در سطحی یک سان در یک دیگر ادغام شده اند و در استثمار یارای یک دیگراند را ندارد. برعکس، امپریالیسم امروز، آن گونه که خود را در عراق نشان داد، یک قدرت سرمایه داری ی یکتا است که در آن واحد در چند بخش، فرادست دیگران عمل می کند. آری؛ هیچ گاه در تاریخ انسان، دولتی این گونه افراطی برتر نبوده است. پس آیا باید در نظریه ی ابرامپریالیسم به جست وجوی پاسخ برآمد؟ خیر، این نظریه را نیز به راحتی می توان رد کرد. آمریکا اتحادیه ی اروپا یا ژاپن را استثمار نمی کند. کاتز می نویسد: «در رابطه ی میان آمریکا و هم آوردان او، ردی از امپراتور حاکم به چشم نمی آید. (...)

قدرت آمریکا بر هم پیوندی استوار است، و نه مانند گذشته بر سرکوب نظامی ی هم آوردان خویش.» (تاکید از من است) بنابراین، نظریات کلاسیک را پاسخی در دست نیست. اما خود کاتز چه چیزی ارائه می دهد؟ او به گونه ای ناروشن و موهوم از ترکیب نظریات کلاسیک، که خود آنان را نفی کرده است، سخن می راند. مسئله «بسیار پیچیده تر از آن است که در دهه ی ۷۰ تصور می شد». ما با «توری در هم گره خورده» رودروایم.

آیا واقعا چیزی فراتر از این نمی توان گفت؟ آیا از تلاش برای دست یابی به الگویی که چهره بندی ی فعلی ی امپریالیسم را بازتاب می دهد، باید دست کشید؟ خوش بختانه نه!

منطق هژمونی

در شماره ی سپتامبر/ اکتبر ماه نامه ی «بازنگری ی چپ نوین»، (New Left Review) پری آندرسون (Perry Anderson) سرمقاله ی طولانی ای درباره ی اوضاع فعلی ی جهان نوشت. این مارکسیست خسته گی ناپذیر و همیشه بارور، به تحلیل کارکرد آمریکا در نظم جهان، در مرز جنگ عراق دست یازید و در نظریه های قدیمی پاسخ را به جست وجو برآمد. نقطه ی آغازین آندرسون درست برتری ی بی شرمانه ی آمریکا است. امپریالیسم امروز، در معنای لغوی ی واژه، امپریالیسم آمریکا است. صریح ترین بیان این مسئله، بُعد نظامی است. توانایی ی نظامی ی آمریکا فاقد هرگونه هم آورد است. اگر این گرایش ادامه یابد، بودجه ی نظامی ی آمریکا به زودی به اندازه ی مجموعه ی بودجه ی نظامی ی همه ی کشورها خواهد بود. آندرسون بر این باور است که برتری ی چند برابر شده ی تکنولوژیک نظامی ی آمریکا در دهه ی ۹۰ء برای نخستین بار در جنگ افغانستان؛ آن گاه که غلتک های فضایی، موشک های هوش مند و ماه واره ها قدرت ویران گر خود را نشان دادند، با عربانی به نمایش گذاشته شد. اما آمریکا تنها از طریق نظامی

برتری ی خود را نهادینه نکرده است. از بیش از یک دهه پیش به این سو، سرمایه داری ی جهانی و وضعیت آن، شاید بیش از هر زمان دیگری، به اقتصاد آمریکا وابسته است.

آندرسون از خود می پرسد رابطه ی میان آمریکا و دیگر کشورهای سرمایه داری ی پیش رفته چگونه تنظیم می گردد؟ چهره بندی ی درونی ی امپریالیسم کدام است؟ او نیز با چند حرکت سریع قلم، لنین و کائوتسکی را کنار می گذارد. برعکس، وی همانند دهه ی ۷۰، به آنتونیو گرامشی روی می آورد. اگر چه گرامشی هیچ گاه مستقیماً درباره ی امپریالیسم ننوشت، اما با این حال اندیشه های او از کاربرد بالایی برای نظریه ی امپریالیسم برخورداراند. کشف بزرگ گرامشی، منطق جهان شمول هژمونی بود. الگویی که او به تصویر می کشد، در روابط گوناگونی کاربرد دارد: یک قدرت ویژه، کلیت یک دستگاه را از طریق تجلی ی منفعت عمومی ی آن هدایت می نماید.

برای هم آهنگی و هم پیوسته گی ی یک دستگاه، حال هر دستگاهی که باشد، یک قدرت هژمونیک باید آن را هدایت کند. آندرسون این منطق را (البته انصافاً باید به این مسئله اشاره کرد، که دیگرانی نیز پیش از او به این کار برآمده اند) بر روابط میان دولتی ی سرمایه داری ی جهانی پیاده می کند. این روابط به رهبری و هم آهنگی ی یک دولت ملی نیاز پیدا کرده است.

دولت ملی ی هژمونیک، باید از برخی ویژه گی های معین برخوردار باشد. این دولت باید توان تحمیل خواست خود از طریق زور، از راه خشونت عریان در شکل برتری ی نظامی، به تمامیت دستگاه - در جهت منافع کل دستگاه - را، دارا باشد. توانایی ی به دست آوردن هم رایی ی باقی ی عناصر دستگاه نیز، به همین اندازه مهم است. قدرت هژمونیک، از طریق ارائه ی پیش رفته ترین اشکال تولید و فرهنگ، که به الگویی برای همه گان در سرمایه داری ی جهانی تبدیل می شوند، می تواند بدون استفاده از خشونت، دیگران را به ارابه ی خویش ببندد. در هر هژمونی ای - و در این مورد نیز - یک بیناب (spectrum) و تنش؛ میان زور و هم رایی به عنوان اشکال اِعمال قدرت وجود دارد.

یکی دیگر از تضادهای مهم در الگوی گرامشی، تضاد میان عموم (the general) و ویژه (the particular) است. برای تبلور منافع عمومی ی دستگاه، قدرت هژمونیک بر سریر خویش نشسته است. اما این قدرت به گونه ای گریزناپذیر یکتا، خودویژه و از دیگر بخش های دستگاه جدا است.

«هژمون بنا به تعریف باید ویژه گی هایی را دارا باشد که دیگران در آن ها سهیم نیستند، چرا که این ویژه گی ها است که او را بر فراز رقیبانش قرار می دهد. اما نقش وی به عنوان هژمون، هم زمان این امر را ضروری می کند که او تا حد امکان به الگویی عمومیت پذیر - یعنی قابل بازتولید - نزدیک باشد. بدیهی است که این دایره را نمی توان صاف کرد و به همین خاطر است که در هر دستگاه هژمونیک، همیشه اصطکاک میان عموم و ویژه موجود است. (... عموم و ویژه، محکوم به یک دیگرانند.»

قدرت هژمونیک در این میدان تنش، میان متغیرهای زور و هم رایی، عموم و ویژه، عمل می کند.

بدیهی است که صحبت از آمریکا است. ساختار ملی ی آمریکا، تجلی ی منافع عمومی ی نظام سرمایه داری است. هم زمان «هژمون باید - و جز این نمی تواند - که یک دولت ویژه باشد. و به مثابه یک دولت ویژه، بنا به اجبار دارای تاریخ خاص و ویژه گی های ملی ی خود خواهد بود که او را از دیگران تفکیک می کند». ساختار ملی ی آمریکا تصادفاً از ویژه گی های استثنایی ای برخوردار است، که این دولت را به رهبر تمام عیار سرمایه داری تبدیل کرده است. سرزمینی به پهناوری ی یک قاره و دارای منابع فراوان، که در پناه دو اقیانوس قرار گرفته است، شالوده ی قدرت نظامی را می سازد. مردمی ساخته شده از مهاجرین که فرهنگی رها از سنت های پیشاسرمایه داری ساخته اند - با طبقه ی کارگری از آغاز ضعیف - پایه ی پیش رفت های اقتصادی است. دولت های ملی ی اروپایی را برعکس، به راحتی می توان اشغال کرد. فرهنگ ها ریشه در گیاهخاک هزارساله دوانده اند و هنوز، رگه های پیشاسرمایه داری را در آن ها می توان دید. طبقه ی کارگر نیز از قدرت نسبتاً بالایی برخوردار است. هم از این روست که هیچ کدام از دولت های ملی ی اروپایی را، یارای بردوش گرفتن ردای کل دستگاه نیست. آنان بیش از اندازه خودویژه اند؛ حال آن که ویژه گی ی آمریکا در این است که سرمایه داری در آن جا چهره ی عمومی ی خود را یافته است.

آندرسون نظریه ی خود را با کمک هالیوود نشان می دهد. واقعا علت این که آمریکا این گونه فرهنگ فیلم جهان را تحت سلطه ی خویش درآورده است چیست؟ چرا یک دولت اروپایی نه؟ هنگامی که فیلم آمریکایی شروع به رشد کرد، می بایست زبانی رو به همه ی شهروندان، بدون توجه به پیشینه ی فرهنگ ملی ی آنان، پیدا کند. برای ایجاد ارتباط با بیننده گان خویش، فیلم آمریکایی می بایست به بالاترین اندازه ی ساده گرایی ی دراماتیک و تک صدایی، دست یابد. از سوی دیگر، فیلم سازان اروپایی همه در سنت های منطقه ای ی مملو از رمزهای فرهنگی کار می کردند، که تنها برای بومیان این مناطق قابل درک بود. هم از این روست که صدور فیلم اروپایی کاری بود بس دشوار؛ حال آن که فیلم آمریکایی با انتزاع بوژوایی به عنوان زبان خویش، برای ارسال توده ای ساخته و پرداخته شده بود.

در نیم سده ی گذشته، آمریکا درست همانند فرهنگ فیلم، معیارها و الگوها را؛ از اشکال شرکت گردانی، دستگاه دارایی و سازمان دهی ی کار گرفته، تا پوشش، تله ویزون و موسیقی، تعیین کرده و دیگر دولت های ملی از آن پی روی کرده اند. شکاف میان آمریکا و اروپا پابرجا، اما رو به کاهش است. دولت ملی ی آمریکا سرنیزه ی تمام دستگاه است. این ویژه گی ی تاریخی ی آمریکا است که نقش جهان شمول رهبری را به وی داده است. این جا است که عموم و ویژه یک دیگر را تقویت می کنند.

هژمونی ی هِرم وار

حال باید دید که آیا این الگو، توان پاسخ گویی به دو معیاری که ما پیش از این طرح کردیم را دارد؟ نخست باید دید که آیا این الگو می تواند امپریالیسم و جهانی شدن را به هم ارتباط دهد؟ آندرسون خود به این مسئله نمی پردازد، اما به راحتی می توان دید که الگوی وی درباره ی هژمونی ی آمریکا را، می توان به جهانی شدن، آن گونه که در دهه های اخیر دیده شده است، پیوند زد.

از ۱۹۴۵ به این سو، این تهدید بلوک شرق بود که دیگر قدرت های سرمایه داری را داوطلبانه زیر پر و بال نگه دارنده ی آمریکا قرار می داد. این کارساز امروز از میان رفته است، اما انواع دیگر - کارسازهای اقتصادی- جایگزین آن شده اند. به عنوان مثال، جهانی شدن مالکیت؛ یکی از جوانب جهانی شدن که تا به امروز به اندازه ی کافی مورد بررسی قرار نگرفته است. شرکت ها به شکل فزاینده ای در هم ادغام شده و بر فراز مرزهای ملی خریداری می شوند. امری که به از میان رفتن مرزهای ملی کمک می کند. این روند با تمرکز سرمایه ی فراملی ی کائوتسکی یکسان است، و واقعا نیز در حال رخ دادن است. هیچ دلیلی وجود ندارد که ما همانند کاتز، این روند را تحقیر کرده و یا آن را نفی کنیم. اما این روند، اجتماع افقی ی اتحاد دولت های سرمایه داری را، آن گونه که کائوتسکی می پنداشت، نساخته است. برعکس، نتیجه یک هژمونی ی هرم وار است. هنگامی که سرمایه ها از کشورهای گوناگون در هم ادغام می شوند، این سرمایه ی اقتصاد ملی ی قوی تر است که گسترش می یابد و سرمایه ی دیگر کشورها را در بر می گیرد. اگر یک شرکت آمریکایی و یک شرکت سوئدی در هم ادغام شوند، می توان مطمئن بود که شرکت جدید تحت سلطه ی بخش آمریکایی قرار خواهد گرفت؛ چرا که این بخش بسیار بزرگ تر است. اگر چه تمرکز سرمایه از چند سو حرکت می کند - مثلا شرکت های ژاپنی شرکت های آمریکایی را می خردند- گرایش اصلی ی این روند، گسترش بزرگ ترین سرمایه ی ملی، یعنی سرمایه ی آمریکایی است. آن گاه که همه ی سرمایه ها برای بلعیدن یکدیگر جمع می شوند، در وحله ی اول سرمایه ی بزرگ سرمایه ی کوچک را می خورد. تمرکز سرمایه ی فراملی، به گونه ای دیالکتیک، ظاهرا به متضاد خویش فرا می روید: یک سرمایه ی ملی بر قله ی هرم. جهانی شدن مالکیت، جهان را زیر هژمونی ی ویژه ی آمریکا جمع می آورد.

ما در این جا از یک روند مشخص تاریخی صحبت می کنیم. روندی که در آن امپریالیسم، هم زمان با جهانی شدن، در درون آن قرار می گیرد. شاید «قرار گرفتن» واژه ای نادرست باشد، و گم راه کننده تر از آن، واژه ی «تحمیل» (inoculate) به عنوان استعاره است؛ چرا که برتری ی آمریکا چیزی نیست که از بیرون به جهانی شدن تحمیل شده باشد. برعکس، ما در این جا با روندی رودروایم، که در آن برتری ی جهانی ی آمریکا، به عنوان فرآورده ی جهانی شدن از بطن آن برخاسته و توسط آن تقویت می گردد.

برای نشان دادن چگونه گی ی این کارکرد می توان از مثال های بسیاری استفاده کرد. سازمان دهی ی تولید ارزش اضافه بر فراز مرزهای ملی، بنیادی ترین تحولی است که پشت واژه ی «جهانی شدن» پنهان شده است. از طریق گسترش زنجیره های تولید، کارگران همه ی کشورها در عمل زیر سقف یک کارخانه جمع آوری می شوند. این بازسازی ی جغرافیای سرمایه داری، که پی آمدهای انقلابی ای برای مبارزه ی طبقاتی دارد، از راه سرمایه گذاری های مستقیم شرکت های فراملی شالوده ریزی شده است. شرکت های پرچم دار این تحول کدام اند؟ از دهه ی پنجاه به این سو، این شرکت ها آمریکایی هستند. شبکه ی سرمایه گذاری های مستقیم که سراسر زمین را در بر گرفته است، سرمایه های همه ی دولت های سرمایه داری ی پیش رفته را به کار می اندازد، اما سرخ های اصلی را باید در شرکت های آمریکایی جست. سرچشمه ی بالاترین سرمایه گذاری های مستقیم، آمریکا است. هنگامی که جهانی شدن این گونه خود را می شکافد، بخش های فزاینده ای از اقتصاد جهانی وارد انباشت سرمایه ای می شوند، که از آمریکا نشأت می گیرد. این امر در مرحله ای انتزاعی تر نیز مصداق دارد. "downsizing"، "outsourcing" و تقریبا همه ی ایده ها و استراتژی های انباشت که توسط جهانی شدن در دنیا پخش شده اند، از آمریکا می آیند. جهان اندیشه ی بورژوازی که در رویه ی ایده ها، مرزهای ملی را منحل کرده و جهان را متحد می کند؛ هم زمان آن را در پرده ی یک ملت می پوشاند.

پس دیالکتیک میان امپریالیسم و جهانی شدن بدین گونه عمل می کند: روند انحلال همه ی ملت ها، به اهدای برتری و قدرت استثنایی به یکی از آن ها فرا می روید. بنابراین، آن گاه که الگوی هژمونی را با پیش آمدهای اتفاقی ای که چند دهه ی اخیر را در بر گرفته است به هم می رسانیم؛ این الگو به ما کمک می کند تا تضاد تحلیلی ی میان جهانی شدن و امپریالیسم، بخشا از میان رفته و ما در رابطه ی این دو، دیالکتیک مثبتی را ببینیم. ما هنوز به مسئله ی جنگ امپریالیستی نرسیده ایم، اما تا این جا - به عنوان تصویری از چهره بندی ی درونی ی امپریالیسم- الگوی هژمونی، بهتر از هر الگوی دیگری، موفق به پیوند امپریالیسم و جهانی شدن گردیده است. سرشت منطقه گرایی ی امپریالیسم آمریکا، دیگر خود را به عنوان متضاد جهانی شدن نشان نمی دهد، بلکه پی آمد منطقی ی آن است.

تضاد اصلی

برتری ی این الگو، در مقایسه با معیار دوم خود را به مراتب بهتر نشان می دهد. در جنگ علیه عراق، رابطه ی میان دولت های سرمایه داری ی پیش رفته چگونه بیان شد؟ یا به بیان دقیق تر: رابطه ی آمریکا با دیگر دولت های سرمایه داری ی پیش رفته چگونه است؟ نه آن گونه که لنین می پنداشت. آمریکا یکی از بسیار رقیبانی که با یکدیگر در حال جنگ اند، نیست. نه آن گونه که کائوتسکی در برابر خود می دید: آمریکا یکی از مؤتلفین استثماراری مشترک نیست. و نیز نه آن گونه که الگوی ابرامپریالیسم ادعا می کند: آمریکا دیگر

دولت های سرمایه داری ی پیش رفته را استثمار نمی کند. برعکس، آمریکا به مثابه قدرت هژمونیک سرمایه داری ی پیش رفته در عراق پدیدار شده است.

این بدین معنا نیست که مسئله به این ساده گی بود که جنگ عراق جنگی بود از سوی همه ی دولت های سرمایه داری؛ و آمریکا پیش برنده ی نماینده گی ای بود که از سوی نظام به وی اهدا شده بود. الگوی هژمونی تصویری ساده از نماینده گی ی عمومی، که در آن نقش دولت رهبر، بازتاب منفعلانه ی خواست همه ی دیگران است، ارائه نمی دهد. برعکس، این الگو می گوید که همیشه تنش ی میان عموم و ویژه وجود خواهد داشت. قدرت هژمونیک - در این مورد مشخص آمریکا- همیشه در تاریخ و منافع ویژه ی خویش در هم تنیده است. این تاریخ و منافع ویژه، بنا به تعریف نمی تواند با دیگران انطباق یابد. به همین خاطر است که مواقعی پیش می آید که در آن آمریکا در جهت منافع خویش تلاش می کند؛ و این همه در خود منطق هژمونی نهفته است.

با این ابزار است که پری آندرسون، بازی ی سیاسی ی جهانی ی پیشاجنگ علیه عراق را، اندکی قابل درک تر می کند. آن جایی که بیل کلینتون با استفاده از مفاهیمی جدید مانند «حقوق بشر» و «اقتصاد نوین»، در یک فرایده نولوژی ی فرااطلسی (transatlantic overrideology)، در برقرار کردن روابط خوب با اروپا استاد بود؛ جرج دبلیو بوش در وحله ی اول، آمریکایی بوده است. او دوره ی ریاست جمهوری ی خود را با حرکتی خوشونت آمیز علیه جامعه ی جهانی، مانند لغو قرارداد کیوتو (the Kyoto Agreement) و سرزدن از تایید دادگاه بین المللی علیه جنایات جنگی آغاز کرد. این خودسری و خودایستاده گی، پس از یازدهم سپتامبر تشدید کیفی یافت.

با این یک جانبه گی، (unilateralism) جرج دبلیو بوش جابه جایی از عموم به سوی ویژه را، در درون هژمونی نماینده گی می نماید. آن جایی که کلینتون برای به دست آوردن هم رایی ی اروپا تلاش می کرد؛ در دوره ی بوش توازن درونی ی هژمونی به سوی خودمنافعی ی آمریکا و زور حرکت کرده است. مسئله ای که نگرانی ی بخش هایی از اروپا را در پی داشته است. در دوره ی برنامه ریزی ی جنگ علیه عراق، برخی از دولت های سرمایه داری ی اروپا اعلام کردند که بنا به اصول با حمله مخالف نیستند -برعکس- اما همه از کاخ سفید خواهش و تمنا می کردند که از راه سازمان ملل بگذرد. آن ها فقط خواستار این بودند که جنگ به مثابه خوشونت عریان یک دولت تنها دیده نشود.

منفعت دولت های سرمایه داری ی غیر هژمونیک در این است که هژمون تا حد ممکن نزدیک آن ها قرار گرفته، و وارد ماجراجویی های ویژه ی خود نگردد. این امر عاملی تعیین کننده در مخالفت مثلا فرانسه با جنگ بود. برخی اختلاف میان فرانسه و آمریکا را به عنوان رقابت میان امپریالیستی دیده، و خواهان دیدن لنین در آن بوده اند. اما این کار به معنای پوچی ی کامل مفهوم لنین است. منظور لنین تضادهای رو به رشد میان دولت های سرمایه داری بود؛ که بگونه ای گریزناپذیر به جنگ میان امپریالیستی منتهی می گشت. اختلاف میان واشنگتن و پاریس، از این نوع نیست. این اختلاف را با کمک الگوی هژمونی بسیار ساده تر می توان درک کرد؛ چرا که این الگو دارای مفهومی برای اختلافات درونی ی میان دولت های سرمایه داری ی پیش رفته نیز هست. اما این اختلافات در آرایش هژمونیک که دولت های سرمایه داری ی پیش رفته تشکیل می دهند، زیردست به شمار می آیند. در رابطه با تضاد اصلی؛ یعنی تضاد میان دولت های سرمایه داری ی پیش رفته و حاشیه، این اختلافات همیشه ثانوی هستند.

چرخش آونگی

بنابراین رفت و آمدهای دیپلماتیک پیشاجنگ عراق را می توان به عنوان چرخش آونگی میان عموم و ویژه؛ که در آن شورای امنیت سازمان ملل قطب عمومی و انزواگراترین جنگ جویان کاخ سفید، قطب ویژه را تشکیل می دادند، ارزیابی کرد. در آغاز -پاییز گذشته- به نظر می آمد که جنگ جویان، بی آن که برای گذار از سازمان ملل حتی تلاش کنند، جنگ را پیش خواهند برد. اما بوش تصمیم گرفت که در برابر اروپا کوتاه آمده و از مسئولیت خود به عنوان هژمون بگذرد. وی در برابر مجمع عمومی ی سازمان ملل سخن رانی کرد، مسئله را در اختیار شورای امنیت نهاد و قطع نامه ی ۱۴۴۱ را به تصویب رساند. این همه، تلاش در جهت تبدیل جنگ به معضل کل نظام، یعنی چرخش به سوی عموم بود. آمریکا همین راه را بعدا ادامه داد؛ به بازرسان سازمان ملل فشار آورد، برای نشان دادن پلیدی ی عراق به سازمان ملل «مدارک» ارائه داد و تلاش کرد که از راه تصویب قطع نامه ی جدیدی، مجوز جامعه ی جهانی برای جنگ را تهیه کند.

این استراتژی اما، بگونه ای مفتضح شکست خورد. کشورهای کلیدی مانند روسیه، فرانسه و آلمان، زیر فشار اعتراضات توده ای در سراسر جهان و بدون آن که استدلال های آمریکا توانسته باشد آنان را برانگیخته کند، انتظار را به عنوان موضع گیری ی سیاسی پیشه کردند؛ به بازرسان فرصت بیش تری بدهید تا جنگ را در منافع عمومی نهادینه کنند؛ پس آن گاه ما نیز در درازمدت جنگ را تایید خواهیم کرد. در یک آن معین، به عبارت درست تر آن گاه که آمریکا، آگاه به این که پیش نهاد قطع نامه ی جدید رای نخواهد آورد و به همین خاطر از ارائه ی این پیش نهاد سر باز زد، جهان شمولی و یک جانبه گرایی ی آمریکا یک دیگر را قطع کردند. به جای آن، «ائتلاف» به تنهایی و بدون نماینده گی از سازمان ملل جنگ را آغازید. در آن لحظه، یعنی روزهای پیش از جنگ، شکاف میان عموم و ویژه ژرف ترین بود و تنش میان برخی دولت های سرمایه داری ی پیش رفته، به بالاترین اندازه ی خود رسیده بود. از آن پس چه؟

پری آندرسون در سرمقاله ی خود - که در حین مذاکرات در سازمان ملل و پیش از تصویب قرارداد ۱۴۴۱ نوشته شد- این گونه پیش گویی کرد که: «به طور عموم می توان هم رایی ی کل اروپا در پشتیبانی از جنگ را بدیهی شمرد. (... طوفان فوجان اقیانوس اطلس، به زودی

فرو خواهد نشست.» آندرسون اختلاف میان آمریکا و دولت‌های «صلح‌دوست» اروپا را، بر مبنای الگوی هژمونی، اختلافی ملایم و نه آشتی‌ناپذیر (antagonistic) ارزیابی کرد. اختلافی که بیش‌تر یک بازی‌ی نمایشی را می‌مانست. ادامه‌ی حوادث حقانیت‌وی را اثبات کرد. در آخرین شماره‌ی «بازنگری‌ی چپ نوین» طارق علی می‌نویسد:

«بی‌تردید در این‌جا شکافی بی‌سابقه در ائتلاف فرااطلسی پدیدار شد. اگر شکافی این‌گونه فاجعه‌بار ادامه می‌یافت، بر سر اتحادیه‌ی اروپا، ناتو و حتی خود مفهوم «جامعه‌ی جهانی» چه می‌آمد؟ آیا خود ایده‌ی غرب، می‌توانست زنده بماند؟ این نگرانی‌ها به زودی آرام شدند. هنوز آسمان شب بغداد توسط موشک‌های تاماهاک (Tamahawk-missiles) ندرخشیده بود و هنوز نخستین غیرنظامی‌های عراقی توسط میناوی‌های آمریکایی به خاک نیفتاده بودند؛ که ژاک شیراک گذار بمب افکن‌های آمریکایی از حریم هوایی‌ی فرانسه را تضمین کرد، (کاری که هنگام بمباران لیبی از سوی ریگان، در دوره‌ی نخست وزیری اش رخ نداده بود) و برای ارتش آمریکا «پیروزی‌ی سریع» آرزو کرد. وزیر امور خارجه‌ی آلمان، یوشکا فیشر (Joschka Fischer) سبز لاشه‌وار، اعلام کرد که حکومت‌وی نیز قلباً «فروپاشی‌ی سریع» مقاومت علیه حمله‌ی آنگلوآمریکایی (angloamerican) را آرزو می‌کند. پوتین نیز، برای آن‌که از دیگران پس نیفتد، به هم‌وطنان خویش اعلام کرد که «به دلایل اقتصادی و سیاسی»، روسیه تنها می‌تواند پیروزی‌ی قطعی‌ی آمریکایی‌ها را آرزو کند. احزاب بین‌الملل دوم «شرافت‌مندانه‌تر از این نمی‌توانستند عمل کنند.»

از آغاز جنگ به این سو، تضادهای میان دولت‌های سرمایه‌داری‌ی پیش‌رفته، هر چه بیش‌تر رنگ باخته‌اند. یک دلیل این است که جنگ در اساس، واقعا پشتیبان منافع سرمایه‌داری‌ی جهانی است. اما، در عین حال این جنگ بیان‌جاءطلبی‌های خود آمریکا نیز می‌باشد. آمریکا به عنوان قدرت هژمونیک، آن قدر قوی و برتر است؛ و به ویژه آن‌چنان از توان‌اعمال زور برخوردار است، که بخش‌های دیگر نظام، چاره‌ای جز زانو زدن در برابر وی را ندارند. در واقع ابرقدرتی‌ی آمریکا آن‌چنان است که مخالفت درون نظام، به فکر نیز خطور نمی‌کند. پایه‌ی توان این یک‌جانبه‌گرایی، به شکلی متناقض (یا دیالکتیک) در انحلال ملت‌ها توسط جهانی شدن نهفته است. این روند است که در دهه‌های اخیر، آمریکا را این‌گونه نیرومند کرده است.

بنابراین، مسئله دیگر بار، دیالکتیک میان عموم و ویژه؛ هم‌رایی و زور است. اما حاصل ثابت معادله‌ی هژمونی -بی‌تاثیر از چگونگی‌ی رشد دیگر عوامل معادله- قدرت بی‌همتای آمریکا است. این مسئله است که الگوی هژمونی را، چنین فعلیتی می‌بخشد. بدین‌گونه است که روح گرامشی از سلول زندان برخاسته، با گذار از دهه‌ها، در دوره‌ی ما در برابر پری آندرسون پدیدار می‌گردد. پاسخ؛ نه در الگوهای کلاسیک امپریالیسم، که در این‌جا نهفته است. الگوی هژمونی، امپریالیسم سال ۲۰۰۳ را روشنی می‌بخشد. این الگو اما تا بدین‌جا، تنها به صورت عارضی، همانند اسکلتی انتزاعی و بدون پوست و گوشت قاعده بندی شده است. هنوز این الگو به پاسخ‌های گوناگون اساسی‌ترین پرسش، پیوند نخورده است: کدام انگیزه‌های اقتصادی پشت جنگ عراق پنهان شده است؟ ماهیت این انگیزه‌ها کدام است؟ آیا آن‌ها بیان‌گر منافع عمومی‌ی نظام‌اند، یا منافع ویژه‌ی آمریکا؟ بنابراین باید الگوی هژمونی را به اقتصاد سیاسی‌ی جنگ پیوند زد. اما شفاف کردن تحلیلی و تجربی‌ی دلایل اقتصادی‌ی جنگ، ساختمانی است بس پیچیده. به همین خاطر در این‌جا تنها به چند فرضیه‌ی موقت پرداخته می‌شود.

هدف واقعی‌ی جنگ

بخش‌های بزرگ جنبش ضد جنگ بر این باور درست استوار بود که انگیزه‌ی جنگ علیه عراق، چیز دیگری است. سلاح‌های کشتار توده‌ای، ارتباط با القاعده، دیکتاتوری‌ی وحشت‌ناک -این‌ها همه پیش‌بندی بودند برای پوشاندن انگیزه‌ی واقعی‌ی جنگ. این پوشش‌ها این بار بگونه‌ای استثنایی قابل افشاء بودند. به جز آنانی که برای ایمان داشتن به آمریکا شست‌وشوی مغزی شده بودند؛ همه‌گان می‌دانستند که در مقابل‌شان هیأت‌حاکمه‌ای تشنه به جنگ است، که با بیچاره‌گی دنبال بهانه می‌گردد. موهوم بودن دلایل، وانمود کردن‌ها و دروغ‌های مختلف؛ بهانه‌ها را یکی پس از دیگری از هم می‌درید و چیز دیگری خود را نشان می‌داد.

اما این چیز دیگر چه بود؟ چپ می‌گفت: نفت. روی پرچم‌ها «نفت» نوشته شد و بر این باور بودند که مسئله‌ی عراق در تمامیت خود، گویی با تلنگری، در پرتو روشنایی قرار گرفته است. پنداری گفتن این واژه‌ی فریبا کافی بود تا مسئله حل شده و سیاست آمریکا در کلیت اش توضیح داده شود. اما اگر بدون پیش‌داوری به عامل نفت نزدیک شویم، می‌بینیم که یک سری پرسش‌های دیگر از آن بر می‌خیزد: چه چیز نفت؟ منافع نفتی‌ی چه کسی؟ منظور کدام متغیرهای گردش اقتصادی‌ی نفت است؟ در این‌جا پاسخ‌های ساده‌ای موجود نیست؛ بلکه ما با بیشه‌زاری از گرایش‌ها و نیروهای ضد و نقیض روبروایم. یک نظریه‌ی امپریالیسم برای پیدا کردن پاسخ به این‌که چه در حال رخ دادن است؛ باید در این بیشه زار گام بگذارد.

یک جزم عمومی در میان مخالفین جنگ این است که آمریکا برای کاهش نرخ نفت، خواهان به دست آوردن اختیار نفت در عراق است. نقطه‌ی آغازین این نظر این است که از آن‌جایی که نفت یکی از منابع پایه‌ای‌ی سرمایه‌داری‌ی صنعتی است، افزایش نرخ آن -مانند دهه‌ی ۷۰- به جد اقتصاد جهانی را به برهم زده‌گی تهدید می‌کند. با گماردن یک دولت دست‌نشانده در بغداد از سوی آمریکا، نفت ارزان عراق به سرتاسر جهان سرازیر شده، آپک تضعیف شده و یک قرار جهانی‌ی جدید برای دست‌رسی‌ی ساده به نفت تضمین

می شود.

اما این چیزی جز یک جزم نیست. با آن که عناصر گوناگون معادله ی نفت علیه آن سخن می گویند، این امر بدیهی تلقی می شود. به عنوان مثال بنگاه های نفتی چه؟ منفعت آن ها کاهش نرخ نفت نیست؛ افزایش آن است. نرخ بالا، افزایش سود آن ها را منجر می شود. در حال حاضر بنگاه های نفتی نفوذی بی نظیر بر هیأت حاکمه ی کاخ سفید دارند. پس آیا انگیزه ی جنگ می تواند خواست کاهش نرخ نفت بوده باشد؟

وسوسه انگیز است که نفوذ بنگاه های نفتی بر سیاست امور خارجه ی آمریکا را مستقیم و ناگهانی تفسیر کنیم. واقعیت این است که بنگاه های نفتی در پایان هزاره ی پیش به شدت بحران زده بودند. در تمام دهه ی ۹۰، نرخ نفتی و هم از این رو سود حاصل از آن در حال سقوط بود. سال ۲۰۰۰ سهم بنگاه های نفتی از مجموعه ی سود سرمایه ی جهانی، به پایین ترین رکورد خود رسید. پیروزی ی جرج دبلیو بوش در انتخابات ریاست جمهوری را می توان، به مثابه بازگشت کودتایمانند ائتلاف دلارهای نفتی-نظامی (۱) دید. بوش برآمده از خانواده ای است که از چند نسل پیش با سرمایه ی نفتی ی آمریکا گره خورده است. سرمایه ی نفتی ای که از استفاده از هیچ وسیله ای برای پیروزی ی وی در انتخابات ریاست جمهوری پرهیز نکرد؛ پول زیادی در مبارزه ی انتخاباتی ی وی سرازیر شد و تحمیل زور و کلک و حقه های فراوان در این راه انجام گرفت. نفوذ نفت و اسلحه بر هیأت حاکمه ی وی در تاریخ بی نظیر است. علاوه بر خود بوش که از سرمایه داران نفتی ی قدیمی است، دستیار رئیس جمهور، دیک چیننی (Dick Cheney) مدیر عامل پیشین هالیبورتن (Haliburton) است؛ وزیر بازرگانی، تام اوانز (Tom Evans) همین مقام را در تام براون (Tom Brown) دارا بوده است؛ وزیر دفاع، دانلد رامزفلد (Donald Rumsfeld) در پستل (Bechtel) سابقه دارد و پیشینه ی مشاور امنیتی، کوندولیزا رایس

(Condoleezza Rice) را باید در شورون (Chevron) جست وجو کرد -یعنی چهار غول رشته ی بازرگانی ی نفت در آمریکا.

بازار نفت بازار پیش گویی های دلهره آمیز است و مهم ترین عامل در این بازار، تصور بازی کتان از موجودی ی نفت در آینده است. مسئله ای که بیش از هر چیز توسط جنگ تهدید می شود. اگر در یکی از کشورهای بزرگ نفت خیز، جنگ در شرف وقوع باشد، پیش گویان بازار نفت نگران می شوند.

نرخ نفت افزایش می یابد.

بنابراین جنگ علیه عراق را می توان به عنوان سفارش نامه ی سرمایه ی نفتی دید. سرچشمه ی این سفارش را باید در کاخ سفید جست وجو کرد؛ نزد هیأت حاکمه ای که مملو است از افرادی که بی چون و چرا با بنگاه های نفتی در ارتباط اند. و برنامه ریزی ی درازمدت جنگ از سوی این افراد، نتیجه داد. نرخ نفت -و سود برآمده از آن- به عنوان پی آمد تهدید درازمدت جنگ، سیری سعودی داشت. بنا به گزارش «اخبار روز» هشتم فوریه ی امسال؛ سال گذشته، سود اکسون موبیل (Exxon Mobil)، شیل (Shell)، و بی. پی. (BP) هر کدام به تنهایی به حول و حوش ۱۰۰ میلیارد کرون (بیش از ۱۰ میلیارد یورو م.) رسید. در میان تمامی ی سودهای سرمایه ی جهانی، این سه جزء بالاترین ها بودند. بنگاه های نفتی ای که چندی پیش بحران زده بودند، در سایه ی تهدید جنگ طلا استخراج می کردند.

اما در این نظریه یک مشکل موجود است. حال که جنگ علیه عراق به پایان رسیده و اشغال عراق نهادینه شده است چه رخ می دهد؟ دیگر تهدید جنگ به پایان رسیده و عامل افزایش نرخ، از میان رفته است. رژیم دست نشانده ی جدید، به زودی پمپ های نفتی را ترمیم خواهد کرد، شیر های نفت را باز کرده و دامنه های نفتی ی استفاده نشده را برای بهره برداری خواهد گشود. دومین منبع نفتی ی جهان به شکل کامل در اختیار بازار قرار خواهد گرفت. امری که تا درازمدت کاهش نرخ نفت را موجب می گردد.

در این جا یک جای کار می لنگد. نظریه هایی که سیاست دولتی را از این واقعیت استخراج می کنند که گرایش های گوناگون طبقه ی بورژوازی، بر سر به دست آوردن قدرت دولتی با یک دیگر می جنگند و گرایش پیروز افراد خود را به رهبری ی دولت می گمارد، بگونه ی خطرناکی بر لبه ی دره ی فریبای نظریه های توطئه گام بر می دارند.

برعکس؛ ویژه گی ی دوره ی جهانی شدن این بوده است که سیاست های دولت های ملی، به عنوان یکی از پی آمدهای ساده تر شدن تحرک سرمایه، به شکل فزاینده ای تابع قوانین غیر مشخص است و مستقل از این که قدرت دولتی در دست چه کسی است عمل می کند. بنابراین پاسخ مسئله ی جنگ عراق را در میان حکومت گران آمریکا نباید جست. بلکه برعکس، باید به دنبال سیم های فشارقوی ی اقتصادی ای گشت، که از کاخ سفید می گذرند و بنا به سنگینی ی ساختاری ی خود، پیش برنده ی سیاست جنگی اند.

جنگ خصوصی سازی

اگر اندکی با تعمق بنگریم، می بینیم که نرخ بالای نفت تنها گنجینه ای نیست که بنگاه های نفتی به دنبال آن اند. برای این بنگاه ها، به دست گرفتن کنترل منابع نفتی، که از اوج ملی گرایی ی عربی از پایان دهه ی ۶۰ و آغاز دهه ی ۷۰ به این سو، به دولت های منطقه ای انتقال یافته است، به همان اندازه با ارزش است. از این منظر، جنگ، یک نوع جنگ خصوصی سازی بوده است. ضمناً از این دیدگاه، جنگ، منفعتی را که در تضاد با دیگر اجزای سرمایه داری باشد، نماینده گی نمی کند. اگر دیگر شاخه های سرمایه داری، به استثنای بنگاه های نفتی، بازنده گان نرخ بالای نفت خواهند بود؛ اما در برکناری ی صدام حسین به عنوان سلطان طلای سیاه عراق، این تنها بنگاه های نفتی نیستند که منفعت دارند. در این مسئله، کل نظام ذینفع است. در سال های اخیر، بر اهمیت خلیج فارس در تامین

نفت جهان غرب، افزوده شده و بنا به همه‌ی پیش‌بینی‌ها این روند ادامه خواهد یافت. بنابراین مسئله تنها محدود به آمریکا نیست: سهمیه‌ی مصرف نفت خلیج فارس در اروپای غربی، بیش از دو برابر سهمیه‌ی آمریکا است و این مقدار رو به افزایش است. سرمایه‌داری؛ در نفت عربی به گیل نشسته است.

در چنین موقعیتی با وابسته‌گی‌ی تعمیق یافته، بودن کنترل نفت در دست دیکتاتورهای غیر قابل پیش‌بینی و خودسر مانند صدام حسین، برای کل نظام خطری است جدی. به ویژه که او نشان داد که با کمک نفت خویش، آماده‌گی‌ی جنگیدن را نیز دارد. در آوریل ۲۰۰۲، هنگامی که اسرائیل تحت عنوان «برنامه‌ی دیوار حفاظت» درگیر قتل عام فلسطینی‌ها بود، صدام در همبسته‌گی‌ی با فلسطینی‌ها، صدور نفت از عراق را کاملاً متوقف کرد. به راحتی می‌توان دید که بی‌ثباتی‌ی سیاسی در جهان عرب و رادیکالیسم فزاینده‌ی توده‌ها - به ویژه در سوگلی‌ی منطقه، عربستان سعودی- به مثابه ابرهای تیره بر فراز دشت‌های نفت خیز آرمیده‌اند. نظام سرمایه‌داری و بنگاه‌های نفتی، هر دو در پراکنده‌گی‌ی این ابرها منفعتی مشترک دارند. یک دولت دست‌نشانده در بغداد، سکوی پرشی است در قلب جهان عرب، که از آن می‌توان دورنمای سیاسی‌ی نوین را، پی‌ریخت.

نقطه‌ی پایانی‌ی منطقی

بنابراین می‌توان انگیزه‌ی آمریکا برای جنگ را به دو شاخه دسته‌بندی کرد: نخست، یکی دو سال فراسود استثنایی برای سرمایه‌ی نفتی در سایه‌ی تهدید جنگ؛ و حال - با به پایان رسیدن جنگ- کنترل کامل، دست‌رسی‌ی آزاد و استخراج ارزان نفت عراق. در این جا ما با یک دیالکتیک چندگانه روبرویم. روابط میان شخصی و منافع ویژه‌ی شاخه‌ی نفتی، بی‌تردید در افزایش نرخ نفت و تقسیم قراردادهای نفتی، هنگام برنامه‌ریزی‌ی جنگ، نقش بازی کرده‌اند. هم‌زمان نیز این روابط - لاقلاً در دوره‌ی اشغال- با ساختار عینی و منافع کل نظام هم‌کاری خواهند کرد. اما هم‌زیستی‌ی انگلی‌ی امپریالیسم و جهانی‌شدن نیز، در این جا عمل می‌کند. "Rand Corporation"، از اندیشه‌سازان آمریکایی که ضمناً رابطه‌ی نزدیکی با هیأت حاکمه‌ی بوش دارد؛ در تحلیلی پیش از جنگ خاطر نشان کرد که اهمیت نفت عربی برای آمریکا را نمی‌توان تنها به وسیله‌ی صادرات مستقیم نفت به آمریکا اندازه‌گرفت. با رشد فزاینده‌ی واردات تولیدات صنعتی از کشورهای تازه صنعتی شده - یکی از پی‌آمدهای شاخص جهانی‌شدن- آمریکا هر چه بیش‌تر در واردات غیر مستقیم نفت فرو می‌نشیند. مثلاً صنعت کشورهای جنوب‌خاوری‌ی آسیا بر جریان نفت از خلیج فارس استوار است. این بدین معنا است که نرخ نفت، در هر رانه‌ای که از کره‌ی جنوبی به آمریکا صادر می‌شود نهفته است. بنابراین در واردات کالاهای صنعتی نیز آمریکا - با کسری‌ی سنگین توازن خرید خود- در نفت ارزان ذینفع است. جهانی‌شدن، اقتصادهای ملی را چنان در هم تنیده است، که مخارج این یکی، مخارج دیگری نیز می‌گردد.

اگر از سوی دیگر به مسئله نگاه کنیم، می‌بینیم که جنگ آمریکا برای کنترل نفت عربی، جنگی است که کارخانه‌های رانه‌سازی‌ی کره‌ی جنوبی نیز در آن ذینفع‌اند (در ضمن کره‌ی جنوبی یکی از ناشکیباترین هورا کشان جنگی بود که اعزام سربازان خود به عراق را نیز به آمریکا پیش‌نهاد کرد؛ ژاپن نیز که به شدت وابسته به نفت است، با شادی‌ی تمام با طبل‌های جنگ افروز هم‌آوا گشت). این امر بدین معنا است که جهانی‌شدن به آمریکا فشار می‌آورد که ردای تمامیت سرمایه‌داری را بر دوش بگیرد - درست همان گونه که یک هژمون باید عمل کند. "Rand Corporation" نوشت که هیچ‌کس جز آمریکا «حضور نظامی، توان‌اعمال قدرت و تکنولوژی‌ی لازم برای حفاظت از جریان انرژی‌ی جهانی از خاورمیانه، و ناممکن کردن باج‌گیری‌ی دولت‌های دشمن وار در منطقه را دارا نیست». در روندی که نقطه‌ی پایانی‌ی منطقی‌ی آن جنگ امپریالیستی است؛ جهانی‌شدن و هژمونی متقابلاً یکدیگر را تقویت می‌کنند.

هم‌زمان نیز آمریکا به عنوان قدرت هژمونیک، ویژه‌گی‌ی‌های خود را دارا است. این که آمریکا باری از هر گونه منافع ملی است و تنها منافع کلی‌ی نظام را نمایندگی می‌کند، نتیجه‌گیری‌ی نادرستی است. مشخصاً هارت و نگری این نظر را نمایندگی می‌کنند. پیش از جنگ، بنگاه‌های نفتی‌ی آمریکایی مطلقاً از دشت‌های بی‌کران نفت خیز عراقی محروم بودند. از سوی دیگر رقیبان فرانسوی و روسی‌ی آن‌ها، با صدام حسین قراردادهای حق استخراج بسته بودند. از طریق اشغال عراق، آمریکا دشت‌های مصرف شده و هم‌مصرف نشده‌ی نفت عراق را بر روی بنگاه‌های نفتی‌ی خود گشود. در این جا نمی‌توان از عنصر ویژه‌ی ملی چشم‌پوشید.

در این جا ما بار دیگر شاهد تنش میان عموم و ویژه، این بار در شکل اقتصادی‌ی آن، هستیم. از آن جایی که منافع روسیه و فرانسه کاملاً با منافع آمریکا هم‌خوانی نداشت، این دو دولت با حمله و اشغال از سوی آمریکا مخالفت می‌ورزیدند. انگیزه‌های جنگ، از منافع کلی‌ی نظام می‌توانست حول آن به توافق برسد، فراتر می‌رفت و در مسیر یک جانبه‌گرایی‌ی نوین آمریکا، در برگزیده‌ی عنصری از خودمطرحی‌ی آمریکا بر نفت عراق بود. این خودمطرحی، اما کاملاً در چهارچوب توانایی‌ی هژمون و آن چه در نهایت از پشتیبانی‌ی نظام برخوردار خواهد شد، قرار گرفته است؛ چرا که قدرت هژمون این گونه بزرگ است.

هم‌زمان روابط هژمونیک، حد و مرز انتقاد کشوری مانند فرانسه را نیز تعیین می‌کرد. ژاک شیراک نیز مانند همه‌ی دیگر دولت‌های سرمایه‌داری‌ی پیش‌رفته، جزئی از شبکه‌ی جهانی‌شدن است. به همین خاطر امید بستن به اتحادیه‌ی اروپای مسلح به عنوان ضامن صلح در جهان، ایده‌ای ساده‌انگارانه است. نظری که لسه برگ (Lasse Berg) یک ماه پیش از آغاز جنگ، در «اخبار روز» بیان کرد. رابطه‌ی اتحادیه‌ی اروپای مسلح با پیرامون، تفاوتی کیفی با رابطه‌ی آمریکا با جهان پیرامون نخواهد داشت.

صلح حقیقی را تنها بر شالوده‌ی ضد امپریالیستی می‌توان ساخت. این شالوده نیز تنها می‌تواند از پایین و با نیروهای طبقاتی‌ی کاملاً

متفاوت از گرداننده‌گان دولت‌های ما شکل بگیرد. در بهترین حالت، جنبش شعله ور ضد جنگ، پیش درآمد این کار را پی ریزی کرده است و می‌توان امیدوار بود که این مبارزه در آینده به میوه بنشیند.

برگرفته از فصل نامه ی «اتاق سرخ»، نشریه ی «حزب سوسیالیست» در سوئد؛ شماره ی ۲۰۰۳
آندریاس مالم از دست اندرکاران نشریه ی «کارگر»، در سوئد و نویسنده ی کتاب «بولدوزر علیه یک ملت؛ اشغال فلسطین و خیانت سوئد»
(انتشارات آگورا) است.

یادآوری:

م. = مترجم.

*«اخبار روز»: پرشماره گان ترین روزنامه ی صبح در سوئد، م.

**کلارته: از نشریات چاپ در سوئد، م.

***یان میردال: از مائویست‌های قدیمی ی سوئد، م.

پانویس‌ها:

۱. این مفهوم اندکی زمخت از نیتزان، ج.؛ بیچلر، ش. (۲۰۰۲)، دو اقتصاددان رادیکال کانادایی و اسرائیلی برگرفته شده است. کتاب نام‌برده، (ن. ک. منابع استفاده شده؛ م.) با این که نام آن این را نمی‌رساند، یکی از بلندهمت‌ترین، نواندیش‌ترین و برانگیزنده‌ترین نوشتار در سال‌های پسین درباره ی نظریه ی سرمایه، نظریه ی دولت، نظریه ی امواج درازمدت سرمایه داری و بالاخره نظریه ی امپریالیسم است. ن. ک. مقاله ی من در نشریه ی «کارگر» ش. ۸۲۰۰۳ در تشریح نظریه ی این دو اقتصاددان درباره ی پیوند میان منافع نفتی و جنگ در خاورمیانه.

منابع:

Brenner, R. (1998); "The Economics of Global Turbulence - A Special Report on the World Economy 1950-98"; New Left Review; nr. 229.

Brenner, R. (2002); "The Boom And the Bubble - The US in the World Economy"; Verso

Nitzan, J.; Bichler, Sh. (2002); "The Global Political Economy of Israel"; Pluto Press

Rupert, M.; Smith, H. eds. (2002); "Historical Materialism and Globalization"; Routledge